

به نام خداوند جان و خرد

۲ سفید

# من ہم کی مثل ہمہ می این آدم ہا

کمال الدین علاالدینی شورمستی

انتشارات شلفین

# من هم یکی مثل همه ی این آدم ها

کمال الدین علاالدینی شورمستی

---

## انتشارات شلفین

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت و سال چاپ: نخست - ۱۳۸۸

---

سرشناسه: علاالدینی شورمستی، کمال الدین،  
۱۳۴۷

عنوان و نام پدیدآور: من هم یکی مثل همه ی  
این آدم ها / کمال الدین علاالدینی شورمستی.

مشخصات نشر: ساری: شلفین، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۷۰ ص.؛ ۲۱×۱۴ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۰-۰۲۵-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: نثر فارسی-- قرن ۱۴

رده بندی کنگره: PIR ۸۱۵۱/۸۱۵۳ م ۹ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۸/۸۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۹۵۷۷۱

---

مازندران - ساری

تلفن: ۰۱۵۱-۲۲۲۱۰۰۴ - ۰۹۱۱۹۵۱۰۹۲۲ صندوق پستی: ۴۸۱۷۵-۱۱۹۴

Email: shelfin@shelfin.com

www.shelfin.com

انسان موجودی ست خودخواه ، که فقط  
خودخواهی هایش باعث می شود بعضی  
وقت ها ، خودخواهی هایش را کنار  
بگذارد .

۶ سفید

## مقدمه

با قلمی که خیلی هم جدی نیست، از چیزهایی می نویسم که جدی ست، یا چیزهایی که فکر می کنیم جدی ست. وگرنه هیچ چیزی آنقدرها هم که ما فکر می کنیم جدی نیست. زندگی آبش با جدیت توی یک جو نمی رود، به همین خاطر است که همه ی ما مرده ایم. حتا رگه هایی از شور و شوق هم توی ما آدم ها دیده نمی شود. همین که جدی شدی زندگی هم با تو جدی می شود. مثل خودت اخم هایش توی هم می رود، عبوث می شود، و تو از دیدن اش حالت به هم می خورد، عطایش را به لقایش می بخشی، می گویی تو به خیر و ما به سلامت. ممکن هم است که تحمل اش کنی، اما این یعنی به جهنم خوش آمدی. به همین سادگی.

همه ی ما عین کرم هایی توی همین جهنم می لولیم، جهنم وقار، متانت، نزاکت و... و هر کسی هم که به این نقاب ها تن در ندهد، می شود: جلف، بچه مزلف و... بگذریم.

این قلم درباره ی آدم هایی می نویسد که نمی دانند هر چیزی غیر از زندگی، ضد زندگی ست، حتا علم، حتا مذهب. این هنر ذهن آدمی ست که می تواند مثل آب خوردن پای نهال زندگی نفت

بریزد، بخشکاندش، خیلی هم ربطی به علم و مذهب و... ندارد. از بین همه‌ی حیوانات فقط همین جانور این هنر را دارد، و الحق والانصاف هم تا امروز خوب از عهده‌اش برآمده است.

هم اینجا بگویم که این نوشتار همه‌ی حقیقت نیست، نمی‌دانم شاید اصلا حقیقت نیست، ولی این هم مهم نیست که اصلا حقیقت است یا حقیقت نیست. بلکه مهم این است که آب توی لانه‌ی مورچه‌ها می‌ریزد، به تب‌وتابت می‌اندازد، جوانه‌ای توی دلت قد می‌کشد، که به آن تردید می‌گویند، این یعنی تو خیلی راه آمده‌ای، و دم دروازه‌ی خودآگاهی‌ات ایستاده‌ای، این اتفاق کوچکی نیست.

این روزها دیگر از آدمی فقط نامی باقی مانده، وگرنه - دور از جان دور از جان - گوسفندی بیشتر نیست. و گمان می‌کنم گوسفند بودن هم در هر جامعه‌ای ارثی ست. منظورم این است که از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شود. احمق هرچی که بخوردش بدهند، نشخوار می‌کند، برای همه‌چیز جوابی دارد، جواب‌هایی از پیش ساخته. جواب‌هایی که خودش هم باورشان ندارد. ولی خیلی اندیشمندانه بلغورشان می‌کند.

من فکر می‌کنم سال‌هاست که آدمی دچار تنبلی فکر شده، به همین خاطر می‌خواستم بگویم اول چیزهایی که باید به فرزندانمان بیاموزیم، مهارت فکر کردن است، مهارت پرسیدن. بعد دیدم ای بابا بچه‌ها که خودشان خدای پرسش‌اند، کچل‌مان می‌کنند از بس



می پرسند. پس اصلا نیازی به آموزش هم نیست، اصلا آدمی گمراه شده‌ی همین آموزش است. آموزش‌های مدنی. بیچاره سرش توی لاک خودش بود، داشت مثل بچه‌ی آدم زندگی‌اش را می‌کرد، یکهو نمی‌دانم سر و کله‌ی مدنیت از کدام سوراخ پیدا شد و پایش را کرد توی یک کفش که الا و بلا باید آدمش کنم. از همان جا بود که دیگر آدم آدم نشد. یعنی زن‌های دروغ، تزویر و پدرسوختگی به قول برو بچه‌های "علم ژنتیک" کم کم "متیله" شد و بعد هم جهش مهشی و آخرش هم شد همین جانوری که ملاحظه می‌کنید. این تقریبا همان چیزی بود که سال‌ها قبل بدبخت لامارک گفته بود ولی هنوز کلام‌اش درست منعقد نشده بود که علما گفتند که حرف مفت می‌زند. می‌خواهم بگویم که خیر آموزش را خوردیم، فقط محبت کنیم و روی حس کنجکاوی بچه‌ها لگد نکنیم، آنجاهایی که نمی‌دانیم، خیلی راحت بگویم: "نمی‌دانیم، با هم می‌پرسیم"

همین بچه‌ها وقتی می‌پرسند: "آیا جن وجود دارد؟ جبرئیل چگونه؟ اگر خدا چشم ندارد چه جوری می‌بیند؟ الان خدا کجاست؟ آن روزی که دنیا را نساخته بود کجا بود؟ چرا کشتن یا کریم‌ها کار زشتی است، اما کشتن مرغ‌ها نه؟ چه جوری می‌شود این همه گل و گیاه و حیوانات را دوست داشت و آنها را سربرید، قطعه قطعه کرد و خورد؟ خدا چه جوری این همه فقر و بدبختی مردم را می‌بیند و هیچ کاری نمی‌کند؟! آن هم با آن همه مهربانی‌اش؟ راه

دیگری برای امتحان این مردم نبود؟ اصلا امتحان کند که چی بشود؟ آخرش چی؟ و... شما چه جوابی دارید؟ جواب‌هایی که توی قوطی هیچ عطاری نیست.

یک عمر درباره‌ی فلسفه‌ی آفرینش آدمی خواندیم و شنیدیم، استدلال‌های کودکانه‌ای که کودکان هم از پذیرش‌اش سرباز می‌زنند و مبهوت می‌شوند. اما جا نمی‌زنند، کلافه‌مان می‌کنند، چون با خودشان روراست اند، جالب این است که نه آنها کوتاه می‌آیند، از پرسیدن، نه ما کوتاه می‌آییم از طرح استدلال‌هایی که خودمان هم باورشان نداریم. بعدها از همین بچه‌ها یاد گرفتم با خودم رو راست تر باشم، در دانسته‌هایم بازنگری کنم. راحت تر بگویم " نمی‌دانم ". برای حفظ باورها و آموخته‌هایم آسمان و زمین را به هم نبافم. به نادانی‌ام اعتراف کنم، و سوال‌هایم را بی هیچ شرمی بیان کنم. شاید حقیقت چیز دیگری باشد. داستان برهنگی فرهنگی را همه خوانده‌اید. همان که شاه لخت و برهنه توی خیابان می‌رفت و همه هم می‌گفتند " پادشاه چه لباس زیبایی به تن دارد " تا این که کودکی فریاد زد " پادشاه را ببینید لخت و برهنه است ". اول حسابی توی سرش زدند، بعد پذیرفتند. همیشه همین طور بوده است، یعنی آنقدر توی سر آن که پیش از همه و بیش از همه می‌فهمد می‌زنیم، تا گوشه نشین‌اش کنیم. بعد هم که دقمرگ شد، برایش مقبره‌ای درست می‌کنیم و می‌شود قهرمان ملی و

اسطوره و... و این مختص ایران نیست، سقراط، داروین، فروید، حلاج، سهروردی، مصدق و... همه از همین امامزاده هاینند. آنچه بر من گذشت دستاویزی بود برای طرح پرسش‌ها و پاسخ‌هایی که رهاورد من بود، از سفری به نام زندگی. اینکه انسان همین‌که خودآگاه شد آقای خودش می‌شود، سرنوشتش را خودش می‌سازد، اگر نه، ناخودآگاه‌اش قبول زحمت می‌کند و سرنوشت‌اش را می‌نویسد، همین‌طور که الان دارد تقریباً برای همه می‌نویسد. باز اینکه انسان موجود خودخواهی است، که فقط بعضی وقت‌ها، آن هم خودخواهی‌هایش باعث می‌شود که خودخواهی‌هایش را کنار بگذارد، تا توی ذهن‌اش بلوایی به پا نشود، آرامش‌اش به هم نریزد، و امنیت‌اش خش بر ندارد. طرح دغدغه‌هایی از این دست دیوانگی‌هایی می‌خواهد که کمتر کسی دارد. آخر یک دفعه خودت را توی حیرت آبادی می‌بینی که از همه طرف سنگ و کلوخ نثارت می‌کنند. سنگ تهمت، کلوخ توهین. دل به دریا زدن و از گله بیرون زدن جگر شیر می‌خواهد. گرگ‌ها بویت را می‌گیرند، و شهوت از هم دریدنات توی جان و دل‌شان آشوب می‌کند. اما مرگ شیرانه هزار بار شیرین‌تر از زندگی گوسفندی است.

در پایان باید بگویم که رازها هرچه بزرگ‌تر می‌شوند، نگه داشتن‌شان هم مشکل‌تر می‌شود. درست مثل این است که قورباغه‌ای را - توی کلاس درس - توی پیراهنات قایم کنی. همه‌اش

دردسر است، استرس است. پشت هم ورجه وورجه می‌کند،  
قورقورش بلند می‌شود، و از همه مهم تر اینکه یک دفعه متوجه  
می‌شوی که از یقه‌ی پیراهن‌ات پریده بیرون. این نوشتار دقیقا همان  
قورباغه‌ی نویسنده‌ی آن است.

## من هم یکی مثل همه ی این آدم‌ها

موضوع خیلی ساده است، می‌خواستم سری توی سرها در بیاورم، شخصیت‌ام را پشت وپترین بگذارم، مگر نه اینکه همه همین کار را می‌کنند؟ فکر کردید چرا مردم خودشان را می‌کشند، حلق آویز می‌کنند. مدرک دکتری بگیرند، ماشین های آخرین مدل بخرند، خانم های قرتی مرتی بخرند، یا چه می‌دانم ببرند؟ همه و همه ی این ها بزک دوزک هایی‌اند برای اینکه خودشان را پشت وپترین بگذارند. وپترین‌های شخصیت. من هم یکی مثل همه ی این آدم‌ها. این آرزو، آرزوی سری توی سرها درآوردن، مثل آتش زیر خاکستر بود، به دمی بند بود که گر بگیرد، و می‌گویم که چگونه هم گر گرفت. اما اینکه این آتش چی بود و از کجا در من فرود آمده بود، چه اهمیتی دارد؟ آتشی بود که بود، حتا شاید خیلی قبل از این که روحی را پاسوز من کنند و مجبور باشد عمری با خل وچلی

مثل من بسوزد و بسازد. همین جوری هاست که می‌گویند نسخه‌ی  
تقدیرمان را از پیش، عین همین دکترها غیابی پیچیده‌اند:  
بر من قلم قضا چو بی من رانند

پس نیک و بدش ز من چرا می‌دانند  
این که هیچ، یک روز بی‌آنکه حتا روح‌مان هم خبردار باشد،  
دیدیم سر سفره‌ی هستی نشسته ایم. من که هیچ نمی‌فهمم، ولی  
بعضی از این اعظام می‌گویند "خداوند زبانم لال زبانم لال، دلش  
برای خودش تنگ شده بود، می‌خواست خودش را تماشا کند،  
آنهم توی آینه‌ی ما، با خودش حالی کند، از زیبایی‌های خودش  
لذت ببرد". ولی این که عین بیماری ست، یعنی نارسیسیسم ( خود  
شیفتگی). یعنی خدا همه‌ی ما را مچل خود خواهی‌های خودش  
کرده؟! سرکارمان گذاشته؟ خلاصه فکر می‌کنند خداوند هم  
آدمی ست مثل همه‌ی این آدم‌ها. به همین خاطر هاست که برایش  
خانه ساخته‌اند، پیش پایش زانو می‌زنند، التماس می‌کنند، دست به  
دامان او می‌شوند بلکه دلش را به رحم بیاورند. آدم یاد قصه‌ی  
موسی و شبان می‌افتد، همان که شبان می‌گفت:

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم، کنم شانه سرت  
دستکت بوسم، بمالم پایکت وقت خواب آید برویم جایکت.  
جالب اینجاست که موسی هم خیلی کمتر از چوپانک گیج  
نمی‌زند. او هم خدا را با آدمی قیاس می‌کند می‌گوید: "خر خدا

اگر مرد سیبل کلفتی را فاطمه صدا کنی چه قشقرقی به پا می‌کند؟! آن وقت از خدا می‌خواهی قربان صدقه ات هم برود، با این اباطیلی که می‌گویی؟ " این هم از پیامبر خدا. خلاصه با همین باورهاست که این مردم با خدا معامله می‌کنند، صدقه می‌دهند و بیمه می‌شوند، خیال‌شان از هفتاد جور بلای خانمان سوز راحت می‌شود، یا یک دو تا غرفه توی بهشت می‌خرند. حتا گاهی هم سر خدا را کلاه می‌گذارند، مثل قابیل جد بزرگوارمان (!!). اصلا این حماقت‌ها میراث پدری ماست. در دکان " فروید " را هم که بزیند برای تان آسمان و ریسمان خواهد کرد که احتمالا موضوع - آرزوی سری توی سرها در آوردن - بر می‌گردد به پنج سال اول زندگی‌ات، به این که اسفنکترهای مقعدت، به سلامتی به میل و اراده‌ی شخص خودت قبض و بسط داشت - یعنی به طرح و برنامه‌ی دیگران می‌ریدی -؟ یا با طرح و برنامه‌ی دیگران؟ یا اینکه احتمالا پستان مادره آن روزها دست‌اش به جای دیگری بند بود و سرویسی آن طور که باید و شاید بوقت نمی‌داد. اگر پا توی کفش "آدلر" کنی که دیگر همه چیز حل است، هر تلاشی برای پیشرفت جایگاه و پایگاه اجتماعی، زیر سر "عقده‌ی حقارت" است و والسلام. البته پر بیراه هم نگفت. ولی شانس که نداریم فردا به همین نفهمی‌های این بزرگان که بنده‌ی حقیر نقل قول کرده‌ام استناد می‌کنند که یارو گفته مملکت عقده‌ای بازار است و کوچک تا

بزرگ‌اش عقده‌ای. حالا خر بیاور و باقلا بار کن، یک عمر باید بدوی که رفع اتهام کنی، که بابا می‌خواستم بگویم من عقده‌ای‌ام، خرم، و بگویند که اصلاً تو چه حقی داشتی که بگویی خری؟ توی الاغ، اشرف مخلوقات، روی حرف خدا هم حرف می‌زنی...؟!



در این که این من، من بشود، من بدبخت چه صیغه‌ای بودم؟ آتشی بود که توی بند بند وجودم ریخته بودند. آتش جاه، آتش محبوب بودن. ملاحظه فرمودید؟ هیچ فرقی نمی‌کند، به هر مرام و مسلکی که مراجعه کنید، من بی‌گناهم. توله‌ی آدمی تنها موجودی ست که هیچ وقت آدم نمی‌شود. منظورم این است که توله‌ی خرس خوب می‌داند که باید بشود توله‌ی خرسی که باید بشود، و می‌شود. اما توله‌ی آدمی می‌شود پدرش، مادرش، دایی‌اش، مرد همسایه و خلاصه هر کس دیگری که سایه‌اش توی زندگی‌اش قدری سنگینی کند، الا خودش. آدمی عین لوله‌ی فاضلاب است هر روز پر می‌شود از عن دیگران، از بایدهای دیگران. آن وقت می‌شود یک گهی مثل من که باید راه برود و سین جیم بشود که چرا...

به همین "عن لوله" می‌گویند با وجدان، با اخلاق، آدم. همه‌ی این‌ها یعنی خوب روی خودش لگد می‌کند، می‌شود همان گهی که این‌ها می‌خواستند. می‌شود دمنستانس، با آن چاه نیزه‌ها، نیزه‌های بایدها و نبایدهای از پیش ساخته، و یک روز بیدار می‌شود، و



می فهمد زندگی یعنی: " برو آنجا که دلت می گوید "، یعنی شور و شغف و شیدایی، یعنی همه تن رقص شدن، یعنی پایی کوبیدن، دستی افشاندن، آن وقت با این بیداری چه کار باید کرد، دردناک نیست؟ دنیا با همه‌ی شیرینی هایش می شود زهرمار، رقصی توی چاه، آن هم با یک عالمه نیزه. باید وساطت کنیم، دست آدمی را بگذاریم توی دست لذت.

بودنی که هر لحظه اش، هر ثانیه اش می توانست بوی شور و شادمانی بدهد، حالا پر است از نیش. نیش جانکاه نیزه‌هایی کذایی. نیش وجدان. وجدان یعنی جهنم. من فکر می کنم ما جهنم را دو دستی تقدیم بچه‌ها می کنیم. یا بچه‌ها ما را تقدیم جهنم. دنیا پر از صدای جلیز و ولز همین بچه هاست. یک عمر مرگ، در حسرت یک دوتا گناه، آن هم از گونه ای که حق مسلم ماست، مثلا سکس، باور کنید از نان شب هم حیاتی تر است. مثل آب خوردن است، مثل هوا. تنها وقتی سرت را زیر آب کنند، قدرش را می فهمی. بند بند وجودت هوار می کشد "هوا". کافی است دستات را از دامن اش کوتاه کنند، تمام وجودت یکدست می شود خواهش. دوست، عاطفه حتا خدا دود می شود، به باد می رود. آن وقت می گویند " یارو دین ندارد، ایمان ندارد". درست هم می گویند آخر وقتی اکسیژن نداری، عین روز روشن است ایمان هم نداری. نه این که تو نخواهی داشته باشی، اصلا نمی توانی داشته باشی. فکر و

ذکرت می شود اکسیژن، می شود سکس. خرش را بگیرد، بخواهید  
دکش کنید، خرتان را می گیرد، کنه می شود، توی هفت توی  
زندگی تان سایه می اندازد، روزگارتان را سیاه می کند. همان جور که  
روزگار آن مرد خدا " سرگیوس پیر " را سیاه کرد. بیچاره بند بند  
وجودش خواهش شده بود، چشم هایش که هیچ، حتا گوش هایش  
هم به او خیانت می کرد. من حرفم این است که آیا تا حالا هیچ  
جا هستی کارش بی حساب و کتاب بود؟ که شهوت جنسی، به  
خصوص فوران آن توی نوجوانی دومی اش باشد؟ یعنی هستی  
نفهمید و غلطی کرد؟ آن وقت ما راه می رویم و برای بچه های  
بیچاره روضه می خوانیم که این نیاز الان وقتش نبود و نیست،  
اشکال در مونتاژ بوده است. هستی نفهمید، شما عاقل باشید،  
خویشتن داری کنید. این واقعیتی انکارناپذیر است که هستی مولای  
درزش نمی رود. ما چشم مان را به روی واقعیت می بندیم. گفتم  
سکس یعنی هوا یعنی اکسیژن، پر واضح است که تنفس قاعده  
نمی خواهد، فرمول مرمول ندارد. عین این است که بگویی روزی  
سی صد و بیست و پنج بار دم و باز دم. یا برای قلبت قانون وضع  
کنی: "روزی ششصد و شصت و شش هزار بار می توانی سرت را  
بکوبی به سینه، باز این هم غمش خوردنی ست. بعضی وقت ها اصلا  
سکس یک جور گناه می شود. مثلا نگاه سکسی یا نه، سروکله ی  
زن دومی پیدا بشود، همه ی محاسن و خدماتت به جامعه ی

بشری، یک دفعه رنگ خیانت به خودش می‌گیرد. می‌شوی کثیف. می‌شوی لجن. دیگر از زنی که فیل‌اش یاد هندوستان کند نمی‌گویم. یعنی پاسخ‌گویی به نیازهای طبیعی این قدر زشت است؟! نرم‌اش را چه کسی تعریف می‌کند و اصلاً آیا نرم بردار است؟! عین این است که بگویی پیر و جوان، کوچک و بزرگ همه روزی دو وعده و هر وعده فقط یک بشقاب غذا بخورند. خداوند می‌خواهد با این شیوه بندگان‌اش را بیازماید، سره را از ناسره جدا کند، مضحک نیست؟! اهانته نیست؟! زیاد خوردنش دل‌درد می‌آورد، ولی گناه چرا؟! این جوریه‌است که این شگفتی هستی، زشت می‌شود آنقدر که بعضی وقت‌ها توی لحاف هم باید چشم‌هایت را ببندی، تا بی‌شرمی نکرده باشی. یعنی تو از این که آدم هستی هم باید کلی خجالت بکشی، ما چه می‌دانیم شاید هستی هم پیش خودش کلی پشیمان است که این چه گندی بود که بالا آوردم، حالا اگر همین یک قلم را نمی‌داشت آدم نبود؟، کجای خلقت لنگ می‌شد؟! چه می‌دانم، شاید بهتر بود عین بعضی ماهی‌ها، ماده تخم می‌ریخت و نر پشت‌اش روی تخم‌ها آب می‌پاشید. بی‌آنکه این قدر از سر و کول هم بالا بروند و موضوع ناموس و ناموس پرستی دنیایی را به خاک و خون بکشد، مثل همین نبرد "تروا" که حتما شنیده‌ای... می‌بینی؟! می‌خواهند ما را سانسور کنند، از همان روز اول عزم‌شان جزم است، اول‌اش آنها مصمم‌اند، بعد هم خودمان. وجدان یعنی

سانسور احساس‌ها، سانسور افکار. یعنی قسمتی از خودت را آنقدرها مات کنی، چارخانه‌ای کنی که دیگر خودت هم خودت را بیاد نیاوری. و هیچ وقت دیگر هم دنبال تکه‌های گم شده‌ات نگردی. و همیشه ناتمام بمانی، پازلی ناتمام. مثلاً همین که زنی زیبا عشوه می‌ریزد، دلبری می‌کند، قند توی دلت آب می‌شود، آب از لب و لوجه‌ات آویزان می‌شود، اما هزار جور توجیه دست و پا می‌کنی که بگویی این جوریه‌ها نیست. آخر مگر نه اینکه می‌گویند: دور از شان ماست، زشت است؟ غلط است؟ حتا اینکه خودت را هم دوست داری باید از دیگران پنهان کنی، حتا از خودت هم. باید کاری کرد، مثلاً فراخوانی داد: "بچه‌های احساس! جای بازی اینجاست" یک روز ممکن است سرت بخورد به سنگ، منظورم این است که دریچه‌ای تازه پیش چشم‌ات وا شود، مثلاً دوستی همه چیزدان به تورت بخورد، یا توی فرهنگ دیگری پا بگذاری، دنیا با همه‌ی ستاره‌هایش دور سرت می‌گردد... که تو خودت نیستی، قسمتی از خودت هستی. من فکر می‌کنم این آقایان هم که صحبت‌شان هست لذت را می‌فهمند، خوب هم می‌فهمند، فقط اشکال‌اش اینجاست که توی کله‌ی این‌ها چند تا سلول عصبی دارند خودشان را جر می‌دهند که: لذت‌های این ور آب کوتاه مدت است، عمیق نیست، یک دو روز که دندان روی جگر

بگذاری، یک عمر " شرابا طهورا" و سیه چشمان چارده ساله روی  
شاخش است:

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز

درکنی اندر شراب خلد پوز

این ها سلول هایی هستند که فقط حال و حول های تاخیری  
خارش شان را می گیرد، آرام شان می کند. اما توی کله ی صاحب  
مرده ی من، سلول های دیگری دارند خودشان را پاره می کنند که "  
این نقد بگیر و دست از آن نسبه بدار" . می بینی هیچ کس مخالف  
لذت نیست، آن وقت من می شوم کافر آن ها می شوند مسلمان،  
می شوند رستگار. راه می روند و انگار مجنون دیده باشند، هوام  
می کنند.

خلاصه‌ی کلام اینکه، حتا خر هم با همه‌ی خیریت اثبات شده‌ای که دارد، محض رضای دیگری نمی‌ریند، جفتک نمی‌اندازد، آن وقت آدمی، خاک بر سر، برای دل دیگران زندگی می‌کند - می‌پوشد، می‌نوشد، می‌جوشد، می‌کوشد - و نگران "چه می‌گویند ها" است. به هر در و دیواری می‌زند، خودش را حلق آویز می‌کند، خودکشی سیاسی، اجتماعی و... بلکه مقبول این و آن شود. من هم یکی مثل همه‌ی این آدم‌ها...



هنوز جوهر پایان نامه‌ام خشک نشده بود - یکسالی بود که پزشک سرباز یکی از این دهکوره‌های سوادکوه بودم - که توی قحط رجال آن روزگار، در به در دنبال آدم حسابی‌ای می‌گشتند که مثلاً همای سعادت روی شانهاش بریند و بشود "آقای رئیس"، توی یکی از این شبکه‌های بهداشت. یکهو زمزمه‌هایی شد که یارو هم بد آدمکی نیست، از خانواده‌ی اصل و نصب داری هست و پدر مرحومش هم خوش‌آوازه بود و... احتمالاً هیچ وقت از این بحثی به میان نیامد که مدیریت می‌داند یانه. در ایران همه چیز خیلی زود مد می‌شود، شب که می‌خوابی شلواری‌های دمپا گشاد مد است، صبح زود که برای اداره می‌زنی بیرون، تنها املی که از کاروان تمدن و تجدد عقب افتاده تویی، ناچار می‌شوی بیچی توی یکی از همین خیاطی‌های سر گذر که دمپای شلوارت را تنگ کنی، بروز بشوی،

مسخره ات نکنند. از مدل موی بکامی و... دیگر نمی گویم و مانده ام که چرا هیچ وقت مدیریت آن هم از نوع نوین اش توی ایران مد نشد، آیا واقعا غرب محصولاتش را فیلتر می کند، فقط آت آشغال هایش را به خورد این جهان سومی ها می دهد؟!

البته اینجوری ها هم نبود که اصلا حساب و کتابی نباشد، به هر حال بچه مذهبی ای بودیم و نماز توی اداره هم گاهی برقرار بود و از دیگر بایدها ریش ستاری ای بود که به مدد آن سوسول ها ما را از خودشان می دانستند و مذهبی ها هم احتمالا از خودشان، خلاصه این جوری ها بود که بدون اینکه بدانم وارد بازی تازه ای شدم که همچنین بی میل هم نبودم. به توصیه ی یکی از دوستان آزاد اندیشم - خدا لعنتش کند - خرشدم و تنها نشان بندگی ام را که از هر موی آن فریاد ارادت به ذات باری تعالی بلند بود، به چشم به هم زدنی به باد دادم و این اولین دسته گلی بود که از این دست به آب می دادم.

فردا تیپ توپ، کت و شلوار اتوکشیده ی یشمی، عینک بند دار، کفش های ورنی براق - خدا باعث و بانی را لعنت کند - پشت در دفتر رئیس دانشگاه بودم، دل توی دلم نبود، خوشحالی اش به یک طرف، ترس از مسئولیت اش را بگو، از مسولیت اش می ترسیدم، راستش خیلی هم جگر این کار ها را نداشتم، اما به قول سیمین زخم را می گویم، از این هایی که بودند که بهتر بودم، این

همه مطالعه پس کی قرار بود به درد بخورد. آخر مگر نه اینکه علم برای ما عین کراوات است، برای اداء و اطوار درآوردن، خود مان را توی آدم درست حسابی ها جا زدن، آقا شدن و خلاصه به زمین و زمان فخر فروشیدن. عمر می فروشی و علم می خری. آن وقت علم می فروشی که چی بخری؟! شخصیت؟ جاه؟ من فکر می کنم علم خوراک غرور آدمی ست. غرور را فربه می کند. مرده شوی این علم را ببرد که هیچ پنجره ای که پیش چشم ات وانمی کند هیچ، تمام پنجره ها را هم کور می کند. حیف عمر. علم هم مثل جاه، پول و دین بیشتر ضررش به آدمی می رسد، تا فایده اش. اینها همه شان آن روی سکه ی قدرت اند، عین نفس اند. به فتوای من هر چهار تا شان حرام است. مگر برای آنهایی که به خودآگاهی رسیده باشند. وگرنه یا خودشان را نغله می کنند یا دیگران را. درست مثل این است که توی مهد کودکی دست بچه های قد ونیم قد چاقو بدهی، چی می شود. سیمین راست می گفت از همین علم تا بخواهی داشتم. این یعنی ما به خط پایان پشت کرده ایم و مسابقه گذاشته ایم: این همسفران پشت به مقصود دواند

باشد که بمانم قدمی پیشتر افتم خوب که نگاه بکنی، می بینی ارزش گذاری های ما هیچ پایه و اساس درستی ندارد، مثلا همین اهل علم و هنر که همه مان تا کمر برای شان خم می شویم، معمولا این جور است که یک روز



احساس حقارت داشت خفه شان می کرد، احساس بی ارزشی تمام وجودشان را گرفته بود، می خواستند فریاد بزنند: " آخر ما هم آدم ایم". آخر فریاد علم و هنر شان کارگر افتاد، شدند استاد، علامه. یعنی تخم حقارت میوهی احترام برانگیز و شیرین علم و هنر داد. واقعا این علم این هنر، ارزش محسوب می شود؟ عین این است که از سر کینه و خشم سنگی بیندازی توی خانه ی همسایهات و بخواهی شیشه اش را روی سرش فرو بریزی، اتفاقا دزد بخت برگشته ای هم آنجا مشغول تامین معاش زن و بچه اش باشد و سنگ بخورد توی ملاج طرف و بیفتد و... بعد هم از مجسمه ی شما وسط میدان شهر به عنوان یک نجات بخش، یا یک شهروند نمونه پرده برداری کنند. مسخره نیست؟ تقریبا همه ی ارزش های ما از همین نوع است. بگذریم.

خلاصه اگر این دلداری های زنیکه نبود شاید همین جا بر می گشتم، دستگیره ی در را گرداندم، در که باز شد توی دفتر غلغله ای بود، عینهو حمام زنانه، به چیزشان هم حسابم نکردند، آخر ظاهرا فقط وصف کمالات ام را شنیده بودند و تا حال چشم شان به جمال روشن نشده بود، یکی شان داشت از من می گفت که سال هاست آشنای ماست و عین کف دست من را می شناسد، آشنای بیگانه ی ما گرم تعریف خاطره ای شد که توی هیچ یک از زوایای نه توی ضمیر ناخودآگاهم هم ردی از آن پیدا

نکردم، همین طور گیج و ویج جلوی در ایستاده بودم، دستگیره هنوز توی دستم بود، دیدم دارد خیلی بد می‌شود، آهسته یک قدم به عقب رفتم، داشتم از در خارج می‌شدم که چشم یکی شان به من افتاد و گفت: "بله؟! " خودم را با صدای مرتعشی معرفی کردم، حالا دیگر انگار نفس هم نمی‌کشیدند، چند ثانیه‌ای فقط سکوت بود، بعد هم نگاه‌هاشان سرتاپایم را خط خطی کرد، بعد همان یکی خوشامدی گفت وبه داخل اتاق رئیس راهنمایی‌ام کرد. بیشتر سالن بود تا اتاق، بایک میز بزرگ "ال" مانند وسط آن، که انگار اثر انگشت‌های یک عمر مهمان‌های این رئیس و احتمالا همه‌ی رئیس‌های قبلی را قاب گرفته بود. پرونده‌ی پرسنلی‌ای که بعید می‌بینم جابجایی آن کار یک نفر باشد، روی همان میز وارفته بود و به من دهن کجی می‌کرد، رویش نوشته شده بود "حراست" جناب رئیس از همان دور با ذکاوتی که داشت، انگار ارزیابی‌اش را تمام کرده بود: نگاهی که هیچ بوی آشنایی نمی‌داد و بعد هم خیلی سرد که، بفرمایید بنشینید...

همان جا بود که فهمیدم این که می‌گویند فلانی سرش شلوغ است و وقت سر خاراندن ندارد یعنی چی، معلوم بود موهای سرش مدت هاست که با شانه در قهر و غضب است. یارو تا توی چشم‌هایش مو داشت، این در حالی است که آن موقع هنوز این مدل‌های اجق و وجق مد نشده بود، ولش کنید اصلا چرا خرده

می‌گیرم حتما باید یک خارجکی بی پدر مادر که احتمالا زنا زاده هم هست ادا و اطوار های این جوری از خودش صادر کند و ما هم عین گوسفند ها دنبالش بیفتیم که مد است، کلا خود کوچک بینیم، مرغ همسایه غاز است. من مطمئنم این مدها هم منشاء اش تمام و کمال شرق است، همین اساتید برجسته‌ی دانشگاه مارا توی کنفرانس های علمی می‌بینند و الگو برداری می‌کنند و می‌شود مد، آن هم به اسم خودشان، آن وقت در عین بی‌وجدانی اسمی هم از اساتید ما به میان نمی‌آورند. شما اسم این را چه می‌گذارید؟ لابد اخلاق؟! آن وقت ما چی؟! عین گوسفند راه می‌افتیم دنبال شان همچین تقلیدشان می‌کنیم که از خودشان هم به خودشان شبیه‌تر می‌شویم، این هنر ما ایرانی هاست، برای این که خودمان نباشیم مسابقه می‌گذاریم، اسمش را می‌گذاریم سعه‌ی صدر، باز بودن...  
چی می‌گفتم؟! آها مختصر احوال پرسى و در همین حال نگاه های گاه و بی‌گاهی به ورق پاره های همان پرونده‌ی مذکور و بعد هم که همین روز ها به شما اعلام می‌کنیم که کی انشا الله شروع به کار کنید. بیرون که آدم یکی از معاون ها خودش را توی بغلم انداخت و با ماچ و بوس هایی که صدایش دو طبقه پایین تر هم می‌پیچید، تمام صورتم را تفی کرد، که یعنی " تبریک ". ما هم مثل بچه‌ی آدم رفتیم و نشان به این نشان که هیچ وقت دیگر هم آن روز ها نیامد. بی‌دین‌ها،... شاید هم با دین‌ها، آخر مگر نه اینکه آن روی سکه‌ی

دین توجیه است. اصلا همین دین را کار آمد می‌کند، پیچک  
مصلحت توی چمن دین گل می‌کند، روی نرده های زندگی  
می‌پیچد، آن را زیبا می‌کند. مانع، پله می‌شود، باخت برد، و مرگ  
زندگی. بازی مصلحت است و ببری حکمت. کشت و کشتارهای  
صفوی هم رنگ عشق می‌گیرد و خیانت ها بوی مصلحت نظام.  
احتمالا بهداشت روان یعنی همین. یعنی عینک بدبینی ات را کناری  
بگذاری. نیمه ی پر لیوان را ببینی. غوز بالای غوز می‌شود اگر  
روحیه‌ی ماست مالی کردن ایرانی‌ها را هم روی اش بگذاریم، آن  
وقت احتمالا همین می‌شود که هست. تسلیم ایرانی‌ها توی جنگ با  
عرب‌های سوسمار خور، می‌شود عدالت خواهی، حقیقت جویی.  
اسکندر جد در جدش می‌شود ایرانی، امام حسین هم لابد داماد ما  
ایرانی‌های باغیرت.

با این اوصاف خیلی هم بیراه نیست اگر رئیس دانشگاه در دقیقه‌ی  
نود، شاید هم در وقت اضافه، فکر دیگری کند! شاید مصلحت چیز  
دیگری بود و آن دیگری که به همان پست منصوب شد چیز  
دیگری. شاید بهتر می‌رقصیده، سازگارتر بوده و...!

ناگفته نماند که بعد ها یک روز همین آقای رئیس به تورم خورد.  
حالا دیگر پشم و پیله هایش بالکل ریخته بود. مدت ها بود که  
خواب یک همچنین روزی را می‌دیدم. حالا روبرویم نشسته بود  
ومثل موش شده بود، بدون هیچ یال و کوپالی. فکر می‌کنید چه

کار کردم؟ خیلی سخت بود اما بخشیدمش. بعد ها بود که فهمیدم این طوری انتقامم را ازش گرفته بودم. آن هم به وحشیانه ترین نوعش. دنیا خیلی پیچیده شده است. هیچ چیز همان چیزی نیست که می بینید. دیگر زبان نمادها را هم نمی شود فهمید. گاهی بزرگواری و مناعت طبع دقیقا همان گلوله ای ست که توی مخ طرف خالی می کنیم. و این دقیقا همان کاری بود که من کردم. طرف را کشتم، شرم کشاش کردم. حتا بوسه هم می تواند پیام آور نفرت باشد. پیک مرگ باشد، مثل بوسه ی یهودا روی صورت مسیح. نماد های دیگر ما هم همه از همین دست اند. مثلا سخاوت، مهربانی و...

آن روز ها این قدر ها آبدیده نبودم. سرد و گرم چشیده نبودم. سیاست چه می دانستم چیست، وبا ظرافت های دین آشنا نبودم. شما جای من بودید چه کار می کردید، فکر نمی کردید مسخره تان کرده اند؟ دست تان انداختند؟ و این که احتمالا تا همیشه هم همین که اسم تان را می شنوند از خنده ریشه می روند؟ درست مثل این است که بروند خواستگاری دخترک چشم و گوش بسته ای که در عوالم دیگری سیر می کرده و او هم چراغ سبزی نشان بدهد و بعد پسرک دبه در بیاورد که دختره دختر نبود، حالا دختره با حرف و حدیث های محله و ایماء و اشاره ها ی این و آن چه باید بکند؟! یکی اینکه می تواند " بنشیند و صبر پیش گیرد دنباله ی کار

خویش گیرد " و گوش به حرف های کلثوم ننه و خاله باجی ندهد، که البته این هم به این نون و ماستی ها نیست، بالاخره پدری از طرف در آمده و آبرویی است که رفته و... یا بخواهد هر جور هست حقانیت اش را اثبات کند، که " گوهر شناس نئی جان من خطا اینجاست " دومی قبولش راحت تر بود. این فکر که باید نشان شان بدهم دنیا چه ضرر و زیانی را با حذف من متحمل شده است، عین خوره ای به جانم افتاده بود، در من حسی شعله ور شده بود، که دودش احتمالاً بعد ها گل می کرد و می کرد آنچه بایست بکند. راستش بعد از این همه سال که روزگار بالا و پایین مان کرد فهمیدم که راستی راستی هستی هوشمند است، این هم حقیقتاً کم چیزی نیست، من فکر می کنم هستی با آدم های معمولی حال نمی کند، دنبال سرهای پر شور می گردد، آن هایی که بتوانند چرت هستی را بپراندند برای اش جالب ترند، احتمالاً هستی هر وقت به خاطرات اش نقبی می زند و از هیتلر یا نیچه و... یاد می کند لبخند رضایتی روی لب های گشادش می نشیند که، آدم یعنی این ها...

من هم آدمی بودم، کمین کرده بودم، عین گربه ای که موش از همه جا بی خیری را. ایمان داشتم "فرصت" گذرش به کوچی ما هم می خورد، باور کنید این جور کرم ها از همان کودکی به جان آدمی می افتد، و من از همان سال ها مثل روز برای ام روشن بود که همه ی دنیا را به هم خواهم ریخت، وهستی، همین هستی نامرد،

پشتم را خالی نخواهد کرد. که کرد. همه‌اش زیر سر پائلو کوئیلو بود، با آن کیمیاگر کذایی‌اش، که دنیا همه‌اش "نشانه" است، ردش را بگیر و برو. اولش همه چیز درست بود، این هستی هم مادر قحبه‌ای ست، انگار اول دانه می‌پاشد، بعد به قامتت می‌شاشد. دست برقضا همان روزها انتخابات شورای شهری پیش آمد و عنایت دوستان و لابد حمایت هستی و باز همان کرمی که صحبتش بود و... شد آنچه که می‌بایست بشود و من شدم مرد اول شهر. "عشق می‌بارید و زمین تر شده بود، مهربانی جاری بود"، و... غرق "نشانه" ها و "اشاره" ها بودم، زبان شان را می‌فهمیدم، و فقط من می‌فهمیدم، آواز کائنات را می‌شنیدم که: "به ما اعتماد کن بیا". شما جای من بودید چه می‌کردید؟!

من هم نکردم و به قول گفتنی‌ها جامه‌ی تردید قبا کردم و فریاد کشیدم:

"هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست ما به مجلس می‌رویم عزم تماشا کراست".

حالا خوب می‌فهمم که همان چیزی که مردم را به تماشای یک صحنه‌ی اعدام می‌کشاند، آنها را به پایین کشیدن مجسمه‌ی یک حاکم و تماشای سقوط آن می‌برد. در اندازه‌های کوچکتر، مردم دوست ندارند شاخ‌های در بیاید، حتا دور وبری‌هایت. همین که احساس کنند شاخ‌هایت دارد در می‌آید، برای خودت داری آدمی

می شوی، همچنین توی سرت می زنند که قصیده را دویستی ببینی. با فرو ریختن ات حال می کنند، - تفریحات سالم - بعد که خوب با خاک مساوی شدی، بذل محبت می کنند، از اینکه کسی هست که سرزنش اش کنند، راهنمایی اش کنند، ترحم کنند لذت می برند، خلاصه اینکه نه به مرگات راضی اند، نه به شادی ات.

این مردم، قوی ترها را دوست دارند برای اینکه تیغشان بزنند، البته ضعیف تر را هم دوست دارند برای اینکه آنها را ارضاء می کند، ترحم شان گل می کند، فوران می کند. از اینکه چشمه های زلال معرفت شان غلغل می کند و از وجودشان سرریز می شود خرکیف می شوند. هر چی ضعیف تر، عزیزتر، آخر بیچاره مگر پشت گوش اش را ببیند بتواند جلو بیفتد، سبقت بگیرد، توی ذوق شان بزند. تو باید همیشه یک قدم عقب تر باشی تا خاطرت را بخواهند. توی عقب مانده باید باشی تا آدمیت شان را بتوانند اثبات کنند، به نمایش بگذارند، و از خودشان متشکر باشند. مگر همین نیچه نبود که به آفتاب می گفت: " ای اختر بزرگ! اگر نبودند کسانی که روشنایی ات را برای آنان فرو ریزی، به چه خشنود بودی؟ " راستش ما آدمها می بخشیم چون محتاجیم. ما محتاج آنهایی هستیم که محتاج اند. همین ها هستند که توی شخصیت ما فوت می کنند، باد می شویم، احساس می کنیم بزرگیم، آدمیم. آن وقت منتش را هم سر همانها می گذاریم.



درست فهمیدید، یکهو پشتم خالی شد. هم از حبه افتادم هم از حوبه، هم شورای شهر شد پر، هم صندلی‌های مجلس با دیگران شد پر. انگار تبرها، لعنتی‌ها، توی کمین‌اند، همین که درختی می‌افتد به پر و پایش می‌پیچند، کینه‌ی فروخورده‌ی سال‌های سال‌شان را قی می‌کنند. این جوری‌ها بود که توی مجلس شورای اسلامی که هیچ، توی هیچ مجلس فامیلی دیگری هم راهم ندادند، از جاه به چاه افتادم، و از آن همه القاب شریفه‌ی "دکتر، استاد، دانشمند، نادره‌ی روزگار و... فقط نام بی‌مسمایم دستخوش تهاجم نامردی و نامرادی‌ها قرار نگرفت و شدم همان "کمال"ی که بودم. یادداشت یکی از نزدیکان هنوز آویزه‌ی خیالم است، توی کاغذ چروک گاه‌شماری که انگار از دهن گاوی بیرون کشیده باشند، با خطی که می‌گفت حیف وقت، نوشته بود: "کمال آمدیم، نبود" این در حالی بود که هنوز هم به پرسی پرسی کولا می‌گفتند. و این برای ما روشنفکرها از نان شب هم حیاتی‌تر بود، وگرنه مرض‌مان چه بود که هفت سال آزرگار، شب تا صبح خر بزیم و ناشناخته‌ترین سوراخ‌های آدمی را از سر گرفته تا نوک پا، و طعم و بوی انواع بادهای معده و روده‌ی پیر و جوان را به تفکیک سن و جنس از بر کنیم؟... این مردم همین که ببینند دیگر آبی از تو گرم نمی‌شود، دیگر نمی‌شود ترا دوشید، جواب سلامت را هم نمی‌دهند. من هم که دیگر چیزی برای دوشیدن نداشتم، پس این

القاب ملقاب ها به چه کار می آمد؟! آدمی خودخواه ترین موجودات است، این ذات آدمی ست. همه چیز را برای خودش می خواهد، خودش را ملاک خوب و بد دنیا می داند، آخر فکر می کند دنیا حول محور او می گردد. اگر چه دو سه باری هم حسابی توی پوزش زده اند، مثلا کوپرنیک، بی هیچ رودربایستی ای زل زد توی چشم هایش و گفت: " مشنگ ! حالا تو همچنین برای خودت گوزی شدی که فکر می کنی دنیا با همه ی عظمت اش دارد دور سر توی نیم وجبی می گردد؟ طوافت می کند؟ زمین دور خورشید می گردد که آن هم خودش حیران و ویلان دور یکی دیگر می گردد که آن هم... آن وقت تو خودت را تحویل می گیری و سرور کائنات می دانی؟! زرشک! " دومی اش داروین بود، دستش مریزاد وقتی که گفت: " اینقدر ادعایت نشود، خوب است پدرت را دیده ای، بوزینه ای بیشتر نبود، شجرنامه ات پیش من است ".

آخری اش هم فروید بود که همه ی ریش و پشم هایش را ریخت، گفت: " دست از این مسخره بازی ها بردار، تو اصلا اختیار خودت را هم نداری، غلام حلقه بگوش ناخودآگاه ات هستی، آن وقت ادعایت کون خر را پاره می کند که مثلا خلیفه الهی؟! ". البته این آخری خیلی هم بد نبود. چون با این جبر روانی ای که فروید مطرح کرد، دیگر از تنبیه منبیه و آتش جهنم هم خبری نبود و آدمی می توانست یک نفس راحت بکشد. اما مگر این بچه پررو

کوتاه می‌آید؟! خودش را قطب عالم می‌داند. من این - اوج خودخواهی و از خود متشکری آدم - را روزی فهمیدم که گلی را توی باغچه می‌کاشتم. علف‌های هرز را می‌کندم، و خیلی فیلسوفانه به پسر - آریانا - می‌گفتم: ما داریم زیبایی را تکثیر می‌کنیم. به گیاهی جان می‌بخشیم، زندگی می‌دهیم. او می‌فهمد، می‌فهمد دوستش داریم. ما زبان گل‌ها را می‌فهمیم. این یعنی عشق... و او پرسید: بابا آیا این علف‌ها، علف‌های هرز، زنده نیستند؟ نمی‌فهمند؟ خون‌شان به گردن من و تو نیست؟ ... حق با او بود. برای طبیعت چه فرقی می‌کرد علفی هرز یا گلی سرخ؟ اصلاً چرا هرز؟ صرف این که موی دماغ آدمی ست هرز می‌شود؟ می‌خواهیم طبیعت را اصلاح کنیم؟ توجیه مان هم همین است که طبیعت خودش هم همین کار را می‌کند؟ قوی ترها را گلچین می‌کند، معیار و ملاک، همین موجود ریقونه یعنی آدمی است؟! این که همان کاری است که هیتلر مادر مرده می‌کرد!! اصلاح نژاد. مبینید آدمی چقدر راحت به هر چیزی که به کامش نباشد، انگ می‌زند، نابودش می‌کند؟! طبیعت آدمی این است. خوب و بدش هم این. زرتشت هم با همه ی زرتشت بودنش، برای خروس تقدسی قایل بود و فریادش را فریاد بیداری می‌دانست، فریاد کار، کار مقدس. بیداری برای کی؟ کار، روشنایی برای کی؟ برای آدمی. آن وقت گرگ با همه ی زیبایی هایش مقدس نیست، و

فریادش که فراخوان آرامش است و سکوت شبانه. خوب بودن یعنی غرورتو روی دم غرورم لگد نکند. یعنی خود خواهی‌هایم توی دشت های احساسات ات تا دل اش می خواهد بچرد، جفتک بیندازد و تو دم در نکشی... آدم تر های ما هم خودخواهی‌هایشان هیچ کمتر از ما نیست. فقط شکلش عوض می‌شود، طرف، "من" اش هر روز بزرگ و بزرگ تر می‌شود، من اش می‌شود شهرش، کشورش، آسیا، و... آن وقت برای زمین و همه ی ساکنان اش از جان مایه می‌گذارد، به همه ی هستی عشق می‌ورزد. این زیباترین وجه خودخواهی آدمی است وقتی که توی اوج، روی قله ی آدمیت ایستاده است.

اصلا آدمی نطفه‌اش با خودخواهی و رقابت بسته شده است. مثلا خودم را می‌گویم، هنوز درست و حسابی نازل نشده بودم که سر از ماراتونی در آوردم که تا چشم کار می‌کرد اسپرم، شاید ۳۶۰ میلیون، به خط شده بودند و فقط یکی شان می‌بایست بشود من. فرزند سوم خانواده‌ای در گداخانه‌ای که نام اش شاهی بود. زندگی‌ای که همان اول اش رقابت است و از سروکول هم بالا رفتن، شرط ورود به آن برنده بودن است، خود را دیدن و دیگران را ندیدن، تا آخرش را بخوان. انگار همان جاها شرطی شدیم، فکر می‌کنیم همه جا باید اولی باشیم، توی ورزش، توی علم، حتا توی تربیت فرزند، فکر می‌کنیم بچه‌های مان باید بهترین باشند، البته نه برای اینکه

خیلی خاطرشان را می خواهیم، نه، بیشتر برای اینکه مال ما هستند، مثل ماشین ما، مثل خانه‌ی ما، یعنی وسیله‌ای برای اینکه غرورمان نفسی تازه کند، جانی بگیرد...

نه اینکه فکر کنید این خودخواهی‌ها خاص آدمی ست، راستش انگار اصلاً هستی دور محور خودخواهی می‌گردد. همه‌ی موجودات یک جورهایی خودخواه‌اند. اما آدمی اندیش است. سهراب هم بنده‌ی خدا حالش خوب نبود که گفت: "من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن" همین صنوبرهای مکش مرگ‌مای عاشق پیشه‌ی بیدل، فقط کافی ست احساس خطر کنند، پای منافعشان در میان باشد، آفتاب یک دو روز کوپنی بشود، قحط بیاید، آن وقت معلوم می‌شود که آنها هم خیلی بویی از آدمیت نبرده‌اند. درست عین همین آدم‌ها، از سر و کول هم بالا می‌روند، به ریشه‌ی زاد خودشان هم رحم نمی‌کنند، بلکه دستی به دامن آفتاب برسانند. می‌خواهم بگویم همه دارند سنگ خودشان را به سینه می‌زنند. اما بعضی‌ها قشنگ‌تر.

من فکر می‌کنم ما آدم‌ها از عشق هم بویی نبرده‌ایم، محبت فقط ترفندی ست، راز بقاست، حتا محبت مادرها هم بیشترش فطری ست - ماده‌سگ‌ها هم توله‌هاشان را از جان و دل دوست دارند - چندان ارزشی نمی‌شود برایش قایل شد. غریزه‌ای که برای حفظ نوع بشر در وجودش تعبیه شده است، اختیاری نیست. او جزیی از

خودش را دوست دارد. اتفاقا این عین خودخواهی ست، مابقی اش هم شرطی شدگی‌ها و آموزه های اجتماعی و...  
کودک آدمی هم که از همان اول اش هزار جور پدرسوختگی دارد، هزار جور فیلم بازی می‌کند که خرت کند، توی دلت راهی پیدا کند و می‌کند. لبخند می‌زند، غان و غون می‌کند، مزه می‌ریزد. آخرش هم همچین قاپ ات را می‌دزد که روح ات هم خبردار نمی‌شود که داری سواری می‌دهی. شاید هم نه، هر دو تان از همان اول دست هم را خوانده اید و می‌دانید که چه مادر قحبه‌هایی هستید، ولی به روی خودتان نمی‌آورید. واقعا نمی‌شود فهمید توی کله‌ی خر آدمی چی می‌گذرد. ولی این را می‌دانم که طفل آدمی مجهز به دنیا می‌آید، مجهز به انواع دوز و کلک‌ها برای ادامه‌ی زندگی. وگرنه این جانور مهر پهر سرش نمی‌شود، عین سنگ فلاخن است، تمام مدت عمرش می‌خواهد فلنگش را ببندد و در برود. اینرسی استقلال طلبی‌اش او را به گریز می‌خواند، ولی طناب نیازهایش نمی‌گذارد هر غلطی که می‌خواهد بکند. دستش کوتاه است، زیر سنگ نیازهایش گیر کرده است. وگر نه توله‌ی آدمی خیلی گرگ‌تر از این حرف‌هاست که عین بره‌ای آرام بگیرد. همین نیم و جبی توی دو سالگی، خیلی راحت هرچی که بگویی او حرف خودش را می‌زند، خر خدا هنوز آنقدرها نمی‌فهمد که الان وقتش نیست، قدری زود است. خیلی راحت می‌گوید " نه، نمی‌خواهم " باور کنید

این جانور اگر راه داشته باشد، همین موقع ها می گذارد و می رود. نوجوانی اش را چه می گویی؟ از گل نازک تر نمی توانی بگویی. می رود توی اتاق اش و در راهم قفل می کند. یعنی اصلا می خواهم روی سگتان را هم نبینم، با ما که هیچ با خودش هم قهر است. انگار ارث پدر می خواهد، طلبکار است. هزار فوت و فن روان شناختی باید به کار بگیری که آقا یک وقت نگذارد خبر مرگ اش برود. باور کن آن روی سکه ی دوست داشتن های ما آدم ها خودخواهی ست. دوست داریم تا دوست مان داشته باشند، چون از تنهایی می ترسیم، بوی مرگ می دهد. ضد و نقیض به نظر می رسد ولی، تو نه تنها دوست ام نداری، بلکه از من می ترسی. آخر برای خودخواهی های تو من تهدیدی هستم. نه این که فکر کنی فقط از من می ترسی، نه، از خودت هم می ترسی. به همین خاطر هم هست که تحمل تنهایی را نداری، از خودت فرار می کنی. به کجا به من. به من که خودم تهدیدی برای تو هستم. همین که صدای پای تنهایی را می شنوی جیم می شوی. به دامن این و آن آویزان می شوی. و گرنه مجبور می شوی توی تنهایی زل بزنی توی چشم های خودت، یک عالمه خاطره های تلخ، حقارت، حسادت، کینه، شهوت و... و این خیلی وحشتناک است. خوشبختانه همیشه یکی هست که بشود با او گپ و گو کرد، بشود پشت اش قایم شد و برای تنهایی شکلک در آورد. کمی که خوش

شانس باشی، کارت به آسمان حواله نمی شود، روی همین زمین  
یک دو تا دوست، آشنا پیدا می شود که گوش شان بدهکار حرف  
های یک من دو زار تو باشد. به همین سادگی توی بیمار، توی  
فراری می شوی فامیل دوست، دوست باز، الهه‌ی معرفت و مرام .  
اگر نه هم مهم نیست، همیشه توی آسمان یک گوش مفت هست  
که بدهکار " ننه من غریبم بازی " های تو باشد، پس راز و نیاز های  
وقت و بی وقت گل می کند، و تو می شوی عابد، می شوی زاهد  
و... خداوند تا همیشه خودش را مدیون تو می داند. حالا دیگر  
این را خوب می فهمم، که هیچ کس هیچ کس را دوست ندارد، ما  
همدیگر را فقط به شکل و شمایل نردبان دیده ایم. آدمی یک تاجر  
به تمام معناست، یک تاجر مادرزاد، هر چیزی را از منظر تجارت  
می بیند، نه این که ایرادی باشد نه، این عین ماهیت اوست، مفت  
جان به عزراییل نمی دهد. دعاهایش را ببین، ربنا آتنا فی الدنیا حسنه  
و فی الآخرت حسنه، مرده شوی اش ببرد با این همه دلگی هایش،  
خدا هم خوب دستش را خوانده است، فهمیده است آسیب جایش  
کجاست. دست اش آمده است که یارو بازاری است، با او به زبان  
خودش صحبت می کند. گوش تا گوش کتابش فریاد می زند که: "  
الاغ جان توی این معامله ها سودی نیست، نفعی نیست " ولی  
انگار نه انگار که با او هستند. بخدا اگر به او نخندند برای جواب  
سلام ات هم رسید می خواهد؟! باز هم دم همان بی دین ها گرم،



مردند بخدا، بزدلی‌ها شان را بزرگی معنی نمی‌کنند. به تجارت بی‌شرمانه شان با خدا عبادت نمی‌گویند. یک عمر از ترس روی احساس‌های خودشان لگد نمی‌کنند. به دل شان بی‌احترامی نمی‌کنند. خلاصه می‌روند آنجا که دل شان می‌گوید. اما حالا دانشمند فرهیخته‌ی وارسته‌ی ما را ببین، همان که احتمالاً " هستی " هم چقدر ممنون دار آفاست که قبول زحمت کرده و توی دامنش فرود آمده، می‌گوید: "اگر خدا نبود هر کاری جایز بود" !! این یعنی ایشان همه‌ی عمر از ترس یا شاید هم خجالت، یا تجارت، آرزوهایش را قورت داده بود، حرف اش را خورده بود، شاید هم آخرش به همین خاطر، یعنی تراکم عقده‌ها و آرزو‌ها دقمرگ شده باشد. احتمالاً همه‌ی عمر خدا خدا می‌زد، دقیقه‌ای فقط دقیقه‌ای خدا رو بگرداند و او کرمش را بریزد، یعنی یک عمر ادای آدم‌ها را در آورده بود، یک عمر مردم برای نجابت اش هورا کشیدند و دنبال اش می‌افتادند و امضاء می‌گرفتند، و او پشت نقاب بزدلی اش به ریش همه می‌خندید. یا شاید هم نمی‌دانست که نمی‌دانست. آن وقت بین مردم برای چه کس‌هایی هورا می‌کشند. من فکر می‌کنم آن‌هایی که جرات دارند و پیش پای خدا، رودر رو می‌ایستند و مرد و مردانه زبان جوابی می‌کنند خیلی خیلی مردترند، آفاترند، تا این آقا. چقدر از ما‌ها هم همین جور می‌مانیم؟

چقدر از ما ها منتظریم خدا سرش را برگرداند تا دلی از عزا در  
بیاوریم؟

محبت پول رایجی ست، و مردم قلک های تو، چیزی را به هدر  
نمی دهی، دایما داری ذخیره می کنی، حتا برای بچه هایت هم دانه  
می پاشی، می خواهی سرزنده باشند چون عید قربان نزدیک است.  
کره ی آدمی را بزرگ می کنی، چون می خواهی سواری بخوری، یک  
معامله ی پایاپای. ما آنها را می خریم. از همان ابتدا آنها را عصای  
پیری خود می بینیم. یا شاید هم از ترس روز مبادا باج می دهیم، یا  
لطف شان را پیش خرید می کنیم، نمی دانم اسم اش را هرچی  
می خواهی بگذاری، بگذار: نمک گیر کردن، شرمنده کردن، از رو  
بردن، اما محبت نگذار. راستش اگر همین خدای دست ساز ما  
نبود معلوم نبود چه بلایی به سرمان می آورد این آدمی...

هر جور که نگاه می کنم می بینم فریب خورده ایم و شیطان بزرگ،  
ذهن مان، بازی های خودش را دارد. لاک پشت را رنگ می زند و  
جای توپوتا قالب می کند، یعنی خودخواهی هامان را رنگ دیگر  
خواهی می زند، هورمون ها هم یکی بعد از دیگری، پشت پرده  
آشوب می کنند و آتش بیار معرکه می شوند و آن وقت توی دیوانه،  
امر برایت مشتبه می شود که عاشق شدی. باورت می شود که  
درهای تازه ای از حقیقت بروی ات وا شده است و دیگران گاووند،  
خرند و از عشق بویی نبرده اند. از آدمیت بی بهره اند. ته بن بست

عشرت توی باران، لب هایت را به لب های طرف می دوزی، دست هایت را دور کمرش قفل می کنی، آن وقت جفت تان گونی گونی " اندورفین " ترشح می کنید، دمش گرم باعث می شود حالی به حولی بشوید، آن وقت شما نمک نشناس ها برای " عشق " هورا می کشید.

دو روز که طرف آفتابی نشود، خیال ها، وسوسه ها پایچ ات می شوند، ولع هم دهنش را سرویس می کند، تو را می کشند و می برند در خانه ی طرف، تا صبح زوزه هایت اهل محل را کلافه می کند، که چی که مثلا خاطرخواه شده ای، این یعنی اعتیاد، یعنی یک جای مغزت می لنگد، سلول های اش مرض دارند، هی سیخونک ات می کنند، هوایی می شوی، می زنی به کوه و بیابان، می شوی مجنون، غافل از این که مجنون هم بیمار بود، معتاد بود، و تو این را نمی فهمی، آن وقت روشنفکر بازی هایت گل می کند و دنبال آنیمایت می گردی. همان نیمه ای که هنر دست مادرت بود توی سال های اول کودکی ات. توی روشنفکر دنبال کپی مادرت می گردی، به همین " شبه زنا " انگ عشق می زنی و می شود ارزش. ( اصلا این مارمولک، کودک آدمی، یک جور هایی از همان اول اش هم داشته با مادرش - توی بغل مادریه - لاس می زده، حال می کرده). آدمی در تحریف دومی ندارد، بعضی وقت ها همچنین سر کون خودش می گذارد که خودش هم خبردار نمی شود. دیگران بمانند.

من ترا دوست دارم، تو هم من را دوست داری، من ترا برای خاطر خودم، تو مرا برای خاطر خدا. پس عشق کجاست؟ کو؟ دوستی کدام گوری رفت؟! می خواستم بگویم ما مردم فقط نقش بازی می کنیم، ریا می کنیم، بعد دیدم ریا هم چندان چیز بدی نیست. هرکسی هم سر سوزنی از روان شناسی سر در بیاورد، این را می فهمد. " مهارت های زندگی " لابد شنیده اید، یعنی لبخند بزن، الکی بگو جانم، بی تو می میرم. همین طور زل بزن توی چشم های طرف، سرت را بجنبان یعنی سراپا گوشم، مشتاقم... و در دلت بگویی مردک ولم نمی کند، گوش مفت گیر آورده. اصلا هوش یعنی چی؟ یعنی ریا. از پیازه شنیده ام، هوش یعنی سازگاری. دایناسورهای احمق اگر ذره ای فقط ذره ای هوش داشتند، با محیط هم رنگ می شدند، سازگار می شدند، حالا دنیا این جوریه ها نبود. انتخاب طبیعی ای که داروین گفت هم همین بود. یعنی باید بتوانی خودت را وفق بدهی، ساز مخالف نزنی، آن ویژگی ای که باعث می شود طبیعت تو را انتخاب نکند، من نمی گویم داروین می گوید، همان ریای خودمان است، ویزای بودند را تمدید می کند، فقط کافی ست از هنر های چند گانه ی هستی، رقص را خوب بدانی،، با هر سازی خوب برقصی. آن وقت نانات توی روغن است. سازگاری یعنی عین گربه ی مرتضی علی هر جور تو را بیندازند، روی دست و پاهایت فرود بیایی. اصلا دنیا را می بینی؟ ریا هم شده هنر، مهارت،

مهارت زندگی. این مردم تمام هنرمندند، انگار تب دارم، باز هم دارم  
هدیان می گویم بگذریم...

داشتم می گفتم، هنگ کرده بودم، انگار از ذهن هستی دیلیت شده  
بودم، اما دوباره این پینوکیو دست دوستی به گربه نره‌ی زمین و  
روباه زمان داد که: "دل بد نکن، و همه چیز به سامان می شود. اصلا  
همه‌ی این ماجراها جزئی از بازی است"، این جوری ها شد که  
پینوکیو دوباره خر شد. راستش خیال درخت های سکه ی طلا من  
که هیچ، هر خر دیگری را هم خر می کند. "نشانه" ها دوباره سر  
و کله شان پیدا شد، اولش کمی سر سنگینی می کردم، که یعنی از  
شما ها گله مندم، بد قالم گذاشتید. کم کم یخم آب شد، دستم را  
گذاشتند توی دست یکی از همین بزرگان و به توصیه‌ی ایشان که:  
از ماست و به چندین هنر آراسته است"، به چشم به هم زدنی در  
یکی از ادارات بیمه‌ی استان شدم "آقای رئیس" و وارث میز و  
صندلی‌ای شدم که هر چند صاحب قبلی اش رابه فضاحتی - انواع  
برچسب های نجسب و بد چسب- با اردنگی روانه ی انزوا کرده  
بود، و من از ذوق توی پوستم نمی گنجیدم که تا اینجای کار بیست  
و یک آورده‌ام. دوباره انگار زمانه داشت من را بجای می آورد، ولی  
آخر چطور ممکن بود؟! من نه اهل بده بستان بودم و نه خط و  
خطوط سیاسی، نان به نرخ روز خوردن هم هنری نبود که توی

کشکول من بشود پیدایش کرد. سیاستمداران ما هم که تا جان ندهی، به تو که هیچ به امام حسین هم آب نمی دهند. حالا من هم دیگر از موضع عقب نشینی کرده بودم - البته ناچار بودم - و به ریاست جمهوری قانع شدم. وهستی حتما این را می فهمید. " نشانه " ها هنوز گرم کار بودند، شبها من را به سیر انفس می بردند و روزها به سیر آفاق، بال قنوتم پر از میل پرواز بود و سجادهام قالیچه‌ی سلیمان. باد عرفان هم به تنم خورده بود، مثل خر توی گل گیر کرده بودم که برای کدام یکی دندان تیز کنم؟ رئیس جمهور شدن یا " حضرت حافظ " شدن. هستی عین دیو چراغ جادوی علاالدین دست به سینه منتظر بود تا لب وا کنم. البته می بایست می نوشتم، و این عین گفته‌ی " مارک فیشر " بود. که آرزوی تان را بنویسید، و من مانده بودم چه خاکی به سرم کنم. راستش را بخواهید ته ته دلم گفتم: اینجوری‌ها که مملکت زیر سایه‌ی حضرت باری و با نظارت و عنایت آقا بی هیچ درد سری به شکر خدا اداره می شود، بعید نیست که دکان دستگاه رئیس جمهوری و نمی دانم هیئت وزرا و... تا یکی دو سال دیگر تخته شود. اعتیاد، ایدز، گرانی، فقر و فحشا هم چیزی نیست که درست نشود، درست می شود، خدا کند مشکلات فقط همین‌ها باشد، شما بهتر از من می دانید، مردم دنیا - خدا برای هیچ ملتی نیآورد - به هزار درد بی دوا‌ی دیگر مبتلایند. تازه کدام رئیس جمهوری به سلام و

صلوات نیامد و به لعنت خلق خدا نرفت؟ نه اینکه فکر کنید یارو دستش به گوشت نمی‌رسید گفت بو می‌دهد، خدا شاهد است همه‌ی فوت و فن‌هایش را هم فوت آبم. البته عوام فریبی خیلی هم فوت و فن نمی‌خواهد... از آن طرف حافظ هم خدا را داشت هم خرما را. این دیگر چه فیلمی بود. هم ساقی سیمین ساق داشت و هم دلی از عشق حضرت حق داغ، از نام ننگ داشت و از ننگ نام. رندی که حافظ می‌گوید احتمالاً همان مارمولک یا مادر قهوه‌ی خودمان است من که از حرف‌های او هیچ سر در نیاوردم. مطمئنم که هیچ کس دیگر هم...

این جور معامله‌ها - معامله با خدا، عرفان - ضرر مرری تویش نیست، یعنی سوخت و سوز ندارد، سرمایه‌ی اولیه‌ای نمی‌خواهد. بخصوص که من هم همچین بی‌مایه نبودم. غزل را می‌شناختم، مدتی هم برای دانشگاهی‌ها کلاس‌های تفسیر شعر مولانا و... می‌گذاشتم. گفتم کلاس راستش را بخواهید، خودمانیم، همه‌ی این مدت گره به گوز مورچه می‌زدم، مگر توی کله‌ی شان فرو می‌رفت؟! یک روز خدا کار من فقط همین شده بود که این بیت زیبا را که فکر می‌کنم از شاهکارهای ادب فارسی است، مثل گنگ خواب دیده‌ای برای این جماعت گول و کر تفسیر کنم: ای ساقی آتش کون... قادر به درک زیبایی‌های مستتر در این شعر مارمولکانه نبودند، نمی‌توانستند و هم انگیزی کلمه‌ی کون را (در معنای کون

و مکان ) دریابند. شگفت‌انگیز این که از درک عمیق معنای نزدیک آن و خوش نشینی آن در بیت، فرسنگ‌ها بدور بودند، در واقع هیچ از روانکاوی و مراحل روانی -جنسی فروید سر در نمی‌آوردند، اینکه درسن دو سالگی آتش شهوت و غرایز در ناحیه‌ی مقعد تجمع می‌یابد و... و مولانا در آن روز گار به این مهم واقف بود. می‌بینید عرفان ما حرفی برای گفتن نگذاشته است، اما کو گوش شنوا؟!

خیلی از این بچه روشنفکرهای تازه بدوران رسیده‌ی مو تیغ‌تیغی، این عرفان را چیزی مثل اسکیزوفرنی می‌دانند. می‌گویند: " همه‌اش توهم است، کی دیده که سنگ دهن وا کند یا بابایی روی آب راه برود و... " گیرم درست، یکی نیست که این‌ها را شیرفهم کند که الاغ جان توهم هم یک نوع خطای ادراکی ست. خودت را پاره هم اگر کنی، برای بیننده یا شنونده‌ی آن وجود دارد، هست. وتازه مثل خواب کنار آتش، توی برف کوهستان ونه حتا دیازپام، نشئه کننده است، آرامبخش است. خدا پدر آمرزیده، ویلیام جیمز را می‌گویم، صد دفعه تا حالا جنگ هفتاد و دو ملت را فیصله داده بود اگر این جوجه روشنفکرها به اندازه‌ی پشگل گوسفندی می‌فهمیدند. خودش را پاره کرده بود که توی کله‌ی این جماعت فرو کند که ظهور هیچ دکان دستگاهی لزوما دکان دستگاه‌های دیگر را تختئه نمی‌کند، همه‌ی این مرام و مسلک‌ها می‌توانند کوره



راه‌های حقیقت باشند، بی‌آنکه توی هیکل همدیگر آفتابه بگیرند. ملاک درستی هر کدام شان فایده‌ی عملی آنهاست و لاغیر. بودا هم همین را می‌گوید، می‌گوید: چه اهمیتی دارد شنا می‌کنی یا قیاق می‌سازی، هر غلطی می‌کنی بکن، فقط خودت را به آن ور آب برسان. مابقی اش حرف مفت است. کاشکی به جای این همه پنچول کشیدن به سر و صورت هم، قدری عمیق‌تر بودیم، بازتر بودیم، راستش انگار علم و دین بیشتر آدم را کور میکند، انگار پتکی می‌شود توی سر آدم، گیج می‌کند. همین که انگ ارادت مسیح یا... به تنت خورد، از مابقی حکمت و دانش روزگار، خودت را محروم می‌کنی. علم هم همین است. به همین خاطر است که دانشمندان هر چند سال زیر علم یکی از همین دانشمندان سینه می‌زنند، و هیچ‌کس دیگر را پشم شان هم حساب نمی‌کنند. یعنی زود پای قضاوت به میان می‌آید، دیگر بیننده نیستی، مفسری، خود علم می‌شود ضد علم و دین می‌شود ضد دین. در حالی که زرتشت، عیسی، محمد و کریشنا اگر چه هر کدام شان ساز خودشان را می‌زدند، اما اشتباه نکنیم آهنگ ها یکی بود. همه‌شان می‌خواهند به ذهنت بگویی دست از سر کچلم بردار، برو کشکت را بسای. می‌خواهند برگردی به دنیای بی‌ذهن کودکی‌هایت. می‌خواهند شیرجه بزنی توی آب بندان " حال ". می‌خواهند بگویند که تو موجی، موجی از اقیانوس " هستی "، و اصلاً خود " هستی " استی:

این موج ها که گردن دعوی کشیده اند

بحر حقیقت اند اگر سر فرو برند  
اصلا " تو " بی نیست. فقط نگاه مسخره‌ی خودت باعث می‌شود  
خودت را هم ببینی، یعنی چوب دوبینی‌ات را می‌خوری:  
تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم  
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری؟  
" من " تو که نباشد، منیت و... و آن همه بلاهای پشت سرش هم  
نیست:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز  
حالا دیگر تصمیمم را گرفته بودم، و می‌بایست آن را روی کاغذ  
می‌آوردم، چشمم را بستم و نوشتم " حافظ شدن ". انگار زاییده  
بودم، نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد، می‌خواستم به معنی  
واقعی کلمه حافظ باشم، یک دست جام باده و یک دست زلف یار.  
هنوز طلاقنامه‌ی دنیا جوهرش خشک نشده بود که، دنیا عشوه‌گری  
هایش گل کرد، از او اصرار و از من انکار، از او دلبری های گاه و  
بی‌گاه و از من استغفر الله. انگار این غربی ها هم بعضی وقت‌ها  
یک چیزهایی می‌فهمند که می‌گویند غریزه ها را نباید سرکوب  
کرد، خلاصه یک روز انتقام شان را می‌گیرند و دهن یارو را

آسفالت می‌کنند. معمولاً هم این جور مواقع یک گوشه چشمی به  
شیخ صنعان دارند.

خلاصه، توی همین حال و هواها بودم که هیئت مدیره ی یکی از این سازمان ها ی استان پا کرد توی یک کفش که کلهات شبیه کله ی شاه است و حسن شهرتات عالمگیر و فردا دیر. بیا و منتی بگذار و بر این خیل بی پدر پدری کن و... مثل روز روشن بود که برای لرزاندن این بید روی ایمانش، باد که هیچ فوتی هم کافی بود ... و آنگاه خداوند توجیه را آفرید، هر چی بیشتر فکر کردم کمتر بین دین و دنیای خدا مغایرتی دیدم، و مگر نه این که الدنیا و مزرعه الآخره؟! خدمت به خلق بزرگ ترین عبادت هاست و بهترین مردم مفید ترین مردم؟! و مگر حافظ جز خدمت به خلق کار دیگری می کرد؟ حالا او به قلمی غیب آلود، دیگری به دمی یا قدمی خیر اندود. خوب که فکر می کنم می بینم که همین ما روشنفکرها کناره گرفتیم که خرمگس ها شاهین شدند و صید کبوتر می کنند، و گرنه این کوتوله ها چه محلی از اعراب داشتند و کی برای شان تره خرد می کرد، اصلا مملکت چشم هایش را به دست ما دوخته ست، انصاف نیست، چرخش لنگ بماند.

دو نفر از کاندیدا ها، من و دیگری، که او پشت اش به دامادش گرم بود، که نماینده ی ملت بود و ذی نفوذ و من که پشتم لابد به " نشانه " ها، می بایست از هفت خان گزینش و مصاحبه و... بگذریم. به چشم به هم زدنی توی اتاق مصاحبه نشسته بودم. عین خروس لاری ها سرسینه ام را داده بودم جلو، تا بی کسی ام را پشت اش

پنهان کنم، آخر نه پسرخاله‌ی وزیر ی داشتم ونه دخترخاله ی وکیلی، به خودم دلداری دادم که زندگی یک جور بازی است و از بازی باید لذت برد، بازی و ترس؟ مضحک است. ترسم را قورت دادم. طرف روان پزشکی بود، آمد درست روبروی من نشست و احوال پرسید و بعد، اول چیزی که پرسید و همان هم کافی بود که روی ام عین گچ سفید بشود این بود که: "پسر تو کس و کاری نداری؟! یکی دوتا نماینده‌ی مجلسی، امام جمعه و جماعتی... زندگی، توصیه‌نامه‌ای". بدجوری انگشت روی آسیب جایم گذاشته بود. بد بخت! تو که قواعد بازی را بلد نیستی بی خود چرا خودت را مسخره‌ی عام و خاص می‌کنی؟! این همه راه آمدی که همین خزعبلات را بشنوی؟ که چرا باج نداده‌ای؟ پیش این حضرات تا کمر خم نشدی؟ عین این توله سگ‌ها دنبال شان راه نیفتادی، دم تکان نداده‌ای؟! یعنی می‌بایست برای همه‌ی این‌ها احساس حقارت کنم؟ گفتم: استاد! آزادگی هزینه دارد، همچنان که بزرگی. من هم توی برجکش زده بودم، غافلگیر شده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت: روابط با امام جمعه؟... آمد و شد خانوادگی دارید؟! رفتم قدری دست به سرش کنم، بیچانمش، آخر چیزی برای گفتن نداشتم. من چه صیغه‌ای بودم که با این حضرات هم کاسه باشم. یا او چه امامزاده‌ای بود که من به دست بوسی اش بروم. می بینید آدمی به چه غلط کردمی می‌افتد؟! به تته پته افتادم: بله، رابطه که...البته

..به آن شکل که... پرید توی حرفم که طفره نرو، آره یا نه؟ تنهایی ام  
همه‌ی اتاق را پر کرده بود، می خواستم فریاد بزنم: ولم کنید، چه  
می‌خواهید از جانم؟ نمی‌شناسم‌شان و نمی‌خواهم بشناسم‌شان.  
می‌بایست خفقان می‌گرفتم، و گرفتم. آرام گفتم: خاک این مملکت  
ذلیل پرور است، توی این مملکت آنچه برایش تره خرد نمی‌کنند  
آزادگی ست. به مدیران‌تان نگاهی بیندازید، ببینید به پاس چه  
ویژگی‌ای بر مصدر مدیریت تکیه داده‌اند که من ندارم؟ جز آنکه  
پیش هر کس و نا کس گردن خم کرده‌اند و دست بوسیده‌اند و من  
نه؟! انگار تیر خلاص را زده بودم، عین ارگ بم فرو ریخت، کمی  
سکوت و بعد مهربانی توی چشم‌هایش موج زد، توی چشم‌هایم  
زل زد و گفتم: می‌دانی که باید به ده نماینده و رئیس مجلس  
جواب رد بدهم؟ سری تکان دادم که بله.

یک هفته بعد همه انگشت به دهن بودند، روز معارفه‌ی من بود،  
هنوز گلدسته‌های تبریک خشک نشده بود که گند زدن‌های دنباله  
دار من، یکی بعد از دیگری گل می‌کرد. حکم چوب دو سر طلا را  
داشتم، از این گروه سیاسی رانده و از آن مانده، این که او چپ  
است و آن که باجی نمی‌دهد و دختر خاله‌ی سگ عمه‌ی فلانی را  
جذب نکرده است و سازش با ما کوک نیست و...

از شیخ اجل آویزه‌ی گوش داشتم که: "دهن سگ به لقمه دوخته به  
" راستش هم دست و دلم به این کار نمی‌رفت و هم تعداد لقمه‌ها

کفاف این همه سگ را نمی‌کرد. پر واضح بود که اگر ب بسم الله را بگویم باید تا نون ولالضالین را هم بگویم، سیرمانی که ندارند! چنان بی‌مهابا به پرو پاچه‌ام می‌پیچیدند که ناگزیر تمام روزهای هفته‌ام، صرف کشف راهکارهای تازه‌ای می‌شد برای رها کردن پاچه‌ام از دندان‌های گرد حیل و تزویر این حضرات. آنقدر که دیگر می‌توانستم در این باب کتابی تخصصی بنویسم. دیگر نه حالی برای بروز خلاقیت‌هایم می‌ماند و نه مجال. چرا که تمام آنچه در چنته داشتم صرف رفع ابهام بود و اتهام.

انگار قضیه را خیلی جدی گرفته بودم و همین مشکل را دو چندان کرده بود، با خودم درگیر بودم: "پدر سوخته‌ها دخترخاله‌هایشان را به دولت‌قالب می‌کنند، خون‌شان قرمزتر است یا عسل می‌رینند؟ که چی آقا زاده‌اند و این ردیف‌های اداری میراث‌پدیری‌شان... زحمت را بلبل کشید و فیض گل را باد برد، روی هر چی مغول را هم سفید کرده‌اند..." خلاصه حسابی پا توی کفش امیر کبیر کرده بودم، اتفاقاً همان روزها یکی از نزدیکان - آن یکی که قبلاً زده بود و به گه بنده‌مان کرده بود نه، دیگری - توصیه‌نامه‌ای داده بود دست جوانکی و التماس دعا داشت که دست‌اش را جایی بند کنم. کاغذ توی دست‌های مرتعش‌ام می‌لرزید و موج می‌زد، مرا با خود برد به ده پانزده سال آن طرف‌تر، انگار همین دیروز بود زن و بچه‌ام را گذاشته بودم و عازم خدمت مقدس سربازی بودم، بی

آن که آهی در بساطم باشد، اما بغض تا دل‌تان بخواهد. دست خالی، ترجمه‌ی غرور شکسته ست. از پدر هم جز نام نیک میراثی نمانده بود که آن هم برای فاطی تنبان نمی‌شد. روز آخر همین دایی جان همین‌طور که صورتم را می‌بوسید، دست‌های درشت پهلوانی‌اش دستم را چلانند و آهسته چیزی توی آن چپاند که گرمایش بندبند وجودم را سوزاند. چک بود، می‌خواستم چیزی بگویم و تعارفی که سبیل‌های تابیده‌اش را تاب دیگری داد و سری جنباند که بگذریم. درست مثل این بود که بعد از یک ماه بی‌آبی طاقت سوز، پای نهال تازه کاشته‌ای یک سطل آب زلال چشمه‌ی "سلکا سر" را بریزی... حالا با این دایی جان چکار باید می‌کردم؟ منبر می‌رفتم و یک ساعت روضه‌ی عدالت اجتماعی می‌خواندم؟ از عقیل می‌گفتم و زغال تفتیده و شمع بیت المال؟

از این‌ها گذشته، گیرم این‌ها ندانند خودم که می‌دانم چقدرها ریش گرو گذاشته‌اند و پارتی‌ای که آقای که بنده‌ی حقیر باشم پشت یکی از همین میزها آقای کنم. معلوم نیست نان کدام جوانکی را آجر کرده بودم، و چه آرزوها که در سر نداشت. یک لقمه نان خوش، مادری علیل...

گروه‌های سیاسی هم که همین‌طور نمی‌نشینند دست روی دست بگذارند و ببینند که یکی از آبشخورهاشان را از کف شان قاپیده‌اند، چوب توی آستین‌ات می‌کنند، خیلی هم که مثل بنده‌ی عاصی



بی کله باشی، شبنامه‌ای که یارو اهل ساز است و آواز و لهو و لعب و... مثل همان دفعه که یارو بی وقت آمده بود و می‌خواست بنده را از نزدیک ببیند و لابد پند و اندرزی که یکی دو تا از این خانم‌های همکار، پشت ابرو نازک می‌کنند و رژلب می‌زنند و خلاصه، آی ملت! اسلام در خطر است و...

مسئول دفترم که جوان ورزیده و ادب آموخته‌ای بود، گفت دکتر جلسه‌ای دارد و امروز ممکن نیست و باشد وقتی دیگر. یارو ترش کرده بود که من نماینده‌ی فلانم و مبدانم و بعد هم قهر کرد و رفت و یکی دو ساعت بعد زنگی و گله‌گذاری‌ای که اله می‌کنم و بله می‌کنم و... و من گفتم: فرمودید از امر به معروفید؟ و او با صدای طلبکارانه‌ای که: بله و من که: جناب نظم هم معروفی‌ست مثل همه‌ی معروف‌ها، وقت‌شناسی هم. شاید فکر کرده‌اید مدیران پا روی پا گذاشته اند و چشم به در دوخته اند که کی حضرت‌عالی از در به در آیی و این جماعت از خود بدر شوند. اصلاً لحن کلام شما هم نشانی از معروف ندارد. انگار که کلاه گیس کچلی را از سرش گرفته باشند، یخ کرد، جا خورد، شاید تا حال مدیری از این دست گستاخ ندیده بود و گفت: شاید دیگران بدعادت مان کرده باشند و من هم گفتم: شاید.

قطعا یارو تا صبح نخوابیده بود و به خودش از درد پیچیده بود، بدجوری جزانده بودمش، صبح اول وقت توی دفترم منتظرم بود،

انگار روی درخت خوابیده بود، هنوز درست ننشسته بودیم که شروع کرد به گله‌گزاری که گفته‌اند که در جشن روز زن، زنی تکخوانی کرده است و بیست سال است که انقلاب کرده‌ایم و خون داده‌ایم و دیگر تحمل این جور بی‌عفتی‌ها را نداریم و در شورای عالی فلان، نمی‌دانم کی اک‌آمپرش بالا رفته و عزمش جزم (است) که از تریبون فلان‌جا این هفته بگوید هرچه را که نباید بگوید و... دیدم اوضاع دارد خیلی بی‌ریخت می‌شود، کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدم و گفتم شما دارید به نماینده‌ی X اهانت می‌کنید، یعنی می‌فرمایید ایشان این قدر نادانند که بدون این که بررسی دقیقی بعمل آورند، و طرف دیگر دعوا را ببینند، حکم صادر می‌کنند و آبروی این و آن را بر سر هر کوی و برزنی می‌برند، تازه به از آن بالا تر هم اهانت کرده‌اید که ایشان هم... بعد هم گفتم: اصلاً برای خاطر همین کارهاست که مردم از شما بدشان می‌آید، تنفر دارند و از دین و مذهب بدشان می‌آید. پشت مذهب سنگر می‌گیرید و هرچه می‌خواهد دل تنگتان می‌کنید، سوراخش کرده بودم، سوراخ سوراخش کرده بودم، یکی دو ماه بی‌خوابی رو شاخش بود، یک حلقه فیلم مراسم را برد و برد که آبروی ما را ببرد. بعد از آن کارم در آمده بود، هر روز خدا دادگاه و پاسگاه و حرف‌های تکراری‌ای که این عمل خلاف شرع است و... گوش هیچ کسی بدهکار حرف‌های ما نبود که نبود. دقمرگ‌مان کردند و آخر نکردند که

نگاهی به این فیلم لعنتی هم ببندازند، و ببینند که نه زنی در کار بوده است و نه تکخوانی‌ای.

این لعنتی‌ها هیچ وقت دلشان برای دین و ملت نمی‌سوزد، خیالت راحت باشد. از قدیم گفته‌اند "هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نمی‌گیرد" دلشان برای مال و املاک خودشان می‌تپد، برای خدم و حشم‌شان. من فکر می‌کنم جد در جدمان اصلاً هیچ وقت آدم نبوده‌اند، انگار هنوز از بوزینگی درست و حسابی بیرون نزده بودند که خر شدند. هر دوره‌ای هم یک جور هایی. نمی‌دانم چه سری بود که زنجیره‌ی تکامل همین که به ما رسید همین جا پاره شد، و این طایفه تا همین امروز روی شان‌های ما سواری خورد. قرن هاست که ما را همین طور دست به دست می‌فروشدند. درست عین دوران فئودالیت‌های قرون وسطی، ای همچنین بفهمی نفهمی محترمانه‌تر. خیلی راحت سند سازمانی را به نام یکی از همین آقازاده‌ها می‌زنند و بعد هم همه‌ی سرمایه‌های سازمان و همه‌ی ابواب جمعی‌های آن، که من و تو باشیم، ضمیمه آن می‌شود. بعد هم هر وقت آقا کبک‌اش خروس بخواند و بخواهد لشکرکشی‌ای سیاسی بکند (انتخابات و...)، به صف‌مان می‌کنند و بسیج می‌شویم، تا آقازاده‌ها ادای دین آقا را بکنند. این یعنی فئودالیت‌ها اما از نوع نوین‌اش.

زندگی توی جهان سوم همه‌اش استرس است، توی اداره همه می‌خواهند زیر آبت را بزنند. دندان تیز کرده‌اند که تو را بدرند. توی خانه هم آنجا که در را باید بروی همه‌ی قیل و قال‌های دنیا ببندی، منظورم اتاق خواب است، تازه باید پیش زنت گدایی کنی، گدایی سکس. و زنت به دیده‌ی تحقیر نگاهت کند و اگر دلش سوخت یک تکه گوشت جلوی همین توله سگی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش برای خودش شیری بود یعنی تو بیندازد، زجرکش‌ات کند، دقدلی یک عمر یا شاید هم چند هزاره اسارت و بردگی‌اش را چنان توی سرت بکوبد، که تا عمر داری خودت را سرزنش کنی، تحقیر کنی، از خودت بدت بیاید.

می‌خواهی تنی به آب بزنی می‌گویند آب دریا رادیو اکتیو دارد، از ماهی‌های آن که دیگر نگو. می‌خواهی میوه بخوری می‌گویی لابد همان میوه‌های صادراتی برگشتی است که گفته‌اند "همه‌اش سم است". گوشت گاو سرطان‌زاست، مرغ‌های ماهم که همه زیبایی اندام کارند و دوپینگ، می‌بینی؟ بخوری می‌میری نخوری می‌میری. برای یک جرعه اکسیژن هم باید سطلی دستت بگیری و بروی توی کوه‌های یالقوز آباد، البته آنجا اکسیژن هست اما آبش آلوده است، کلر ندارد، آب کلردار هم به خون جگر بعضی وقت‌ها پیدا می‌شود، بعد می‌بینی کلر هم سرطان‌زاست. رانندگی توی شهر را نمی‌گویند، واقعا یک جور تونل وحشت است، تازه همه‌ی

چاله‌های سال گذشته هم برای خودشان چاهی شده‌اند. دو ساعت‌ای هم که به مهمانی می‌روی، دل توی دلالت نیست که الان پاسبان‌ها، ببخشید دزدها خانه‌تان را می‌زنند. همه‌ی اینها کم است و آن وقت این جانور، آدمی را می‌گویم، استرس‌های مدیریت و مسئولیت را هم به جان می‌خورد. برایش سگ دو می‌زنند.؟ خیلی هم که مثل خود من بی‌عرضه باشد و نخورد و "نکند"، باز هم از "می‌گویندها" بی‌نصیب نمی‌ماند. مردم کمتر از رئیس‌جمهور را هم آدم حساب نمی‌کنند، مکاتبه می‌کنند، نامه پشت نامه، آن هم بی‌نام، اینکه طرف سگ دارد و نان بیت المال را توی گلوی سگ می‌ریزد. مگر نه اینکه هر چه هست مال بیت المال است؟ مال تو دیگر کدام است؟ یارو یک روز توی دفترش روزنامه را ورق می‌زند، همان صفحه‌ی اول کافی است که سکت کند. تازه می‌فهمد که زن دومی هم داشته و خودش خبر نداشته. حالا دیگر چی به سر زندگی‌اش می‌آید چه اهمیتی دارد. باز هم بگویم؟

هنوز این قائله تمام و کمال حل نشده بود که جلسه‌ای با حضور همه‌ی مدیران مدبر(!!) با موضوع "حجاب و شعائر اسلامی در ادارات"، شکل گرفت، آن روز سازمان کوک نبود، و حسابی خارج می‌زد. عین دایناسورهایی که سال‌ها قبل خارج زدند، ریب زد. یک لحظه غفلت یک عمر پشیمانی!! فضولی‌ام گل کرد، آخر همیشه فکر می‌کردم تفاوت روشنفکرهای این‌ور آب و آن‌ور آب

همین است، یعنی آن ور آبی‌ها می‌نویسند و بعد انقلابی می‌شود، مثل ژان ژاک روسو که انقلاب فرانسه را با خودش یدک می‌کشد، این ور آبی‌ها همین که انقلاب شد می‌نویسند، احتمالاً برای اینکه از قافله‌ی روشنفکری عقب نمانند. صدایم را صاف کردم و پرسیدم: آیا توی بهشت هم حجاب داریم. سخنران جلسه که روان‌شناسی بود و از خل و چل بازی‌های من هم بی‌اطلاع نبود، مکشی کرد و گفت: نه. گفتم آفرین، چون ایراد در ذهن آدمی ست یعنی بهشتی‌ها از آن جا که نهادشان پاک است، ذهن‌شان پاک است، به حجاب نیازی ندارند، روی سر بندگان خدا گونی نمی‌اندازند. جور ناپاکی ناپاک‌ها را یکی دیگر نمی‌کشد. چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید...

همین شهوت، شهوت جنسی، که همه‌ی دنیا از آن می‌نالند، و همین که حرفی از نفس به میان می‌آید همه‌ی نگاه‌ها به سمت آن می‌رود، و زمین و زمان کمر به قتلش بسته‌اند، دریایی ست، من فکر می‌کنم باید دل به دریا زد. باید به آن دست دوستی داد، تا تو را روی سر و دستش بگیرد و ببرد آن طرف‌ها پیش پای ساحل آرامش. عین نردبانی ست تورا درست می‌برد روی بام لذت، روی بام شکوفایی. باید از آن بگذری. من فکر می‌کنم **sex** اصلاً معیار خوبی برای خوب و بد دنیا نیست. چرا فکر می‌کنیم یک هرزه - حالا چه زن چه مرد فرقی نمی‌کند - نمی‌تواند آدم

خوبی باشد، محترم باشد؟! خیلی بیرحم که باشیم باید بگوییم بیمار است. وسوسه عین خوره‌ای به جانش افتاده ست، کلافه اش می‌کند، عین همین حاج خانم هایی که وسواسی اند و دقیقه ای صد بار دست شان را آب می‌کشند، فرش شان را می‌شویند... حالا دیگر این یک نیاز است، یک نیاز فیزیولوژیک - تغییرات هورمونی و... که خودش را این جوری توی ذهن طرف ترجمه می‌کند. گفتم این بدترین حالتش است. یعنی وقتی که بیرحمی کرده باشیم. وگرنه طبع آدمی و فقر و هزار جور درد بی‌درمان دیگر هم هست. اصلا کی این نرم شما را تعریف کرده؟ آدم باید توی قالب‌های "پروکروستس" ی این آقایان جا بگیرد، اضافاتش را قیچی کند. آدم باید آدم نباشد تا آدم حسابش کنند. خوب که فکر می‌کنم می‌بینم شیپور را از سر گشادش فوت می‌کنیم، یعنی این ریاضت و ترک شهوت نیست که آدم را آدم می‌کند، بلکه آدم که شدی، کلاس نیازهایت عوض می‌شود. تو همیشه در حال آدم شدنی، اگر بگذارند. سر هستی را هم کلاه نمی‌شود گذاشت، کلاس‌هایت را هم یکی یکی باید بگذرانی، پیری و دو کلاسه بزنی هم نداریم. امروز اگر این واحد را نگذرانی، بالاخره یک روز با تو تصفیه حساب می‌کنند، و باید بگذرانی. می‌شود ماجرای شیخ صنعان که یک عمر شهوت‌اش را پاس نکرد تا آخر برای‌اش "پاسی" شد، و مجبور شد آخر عمری آن را آن هم با چه فضاحتی بگذراند.

اهل معرفت ما هم بیخود زور می‌زنند، می‌خواهند رفتارها را عوض کنند. عین "اسکینر" و "واتسون" دل‌شان خوش است که یارو درستکار شد، نمی‌دانند یارو کارش درست شده، ولی درستکار نشده، یارو همان یاروست. همان آش است و همان کاسه. طرف عادت می‌کند، ولی یک قدم جلو تر نمی‌رود. رشد نمی‌کند. فقط نقابی روی نقاب‌های دیگرش می‌گذارد. روزه می‌گیرد، تسبیح می‌اندازد، اول از همه سلام می‌کند، پایین مجلس هم می‌نشیند، نجابت از سر و رویش می‌بارد، ولی آب از آب تکان نخورده است، اگر قاتل بود حالا قاتل نجیبی شده است. اینکه می‌گویند سکوت کنید، ماجرایش چیز دیگری ست، عیب پوش است، وگرنه هیچ نادانی به معجزه‌ی سکوت دانشمند نمی‌شود، بلکه این دانشمند بودن است که سکوت می‌آورد. سکوت سوغات سفر دانایی ست، میوه‌ی درخت دانش است. هیچ کس با کشکول درویش نمی‌شود " نه هر که سر بتراشد قلندری داند " قلندری کشکول می‌آورد نه کشکول قلندری. نماز شب عرفان نمی‌آورد، عارف رو به نماز شب می‌آورد. یعنی همین که بالغ شدی، نیاز دنبالت می‌گردد، کنه می‌شود، ولت نمی‌کند. با کودک تا دلت می‌خواهد از بلوغ بگو، از لذت‌های آن، از هماغوشی از ارگاسم، اصلاً برایش مفهوم نیست، به تخم چپش هم حساب نمی‌کند، همین که به بلوغ رسید، حالا تو ول می‌کنی او ول کن " معامله " نیست.



هر کسی توی مسیر کمال خودش است، البته ممکن است از کلاس بالاتری شروع کند، اما بعضی واحد ها اختیاری نیست و باید حتما پاس شود. ولی پله به پله و کلاس به کلاس...

بعضی ها می گویند حتما شراب هم بدنام شده ی ما ست. چوب ناپاکی ما را می خورد. بیچاره در هر سری هم شربه پا نمی کند، بلکه فقط آن چنان را آن چنان تر می کند، یعنی شراب به خودی خود چیز بدی نیست، این تویی که آن قدرها پاک نیستی که وقتی شراب لایه های رویی تو را کناری می زند گندت عالمی را نگیرد. و باز به همین دلیل است که برای شمس حلال است و برای ما حرام، بر بهشتی ها حلال است و براهل دنیا حرام. گفتم بهشت اما اصلا بهشت یعنی چی؟ هستی هم شنیده بود که: چون که با کودک سر و کارت فتاد

پس زبان کودکی باید گشاد  
به همین خاطر هرچی شکلات، آب نبات توی جیبش داشت در آورد، یکی ش هم همین بهشت خودمان است. تا آنجا که من می دانم تمام طبقات بهشت پیشتر، توی قرون وسطی، توسط همین کشیش ها پیش فروش شده است، با همه ی انباری ها و اتاق های زیر شیروانی اش. باور کنید این روز ها هرچه می فروشند مال غیر است. من فکر می کنم بهشت یک نوع بصیرت است، دید است. بهشت یعنی کمال، آنجا تو همان چیزی می شوی که باید بشوی.

استعدادهای گل می‌کند، شکوفه می‌دهد، دانه‌ی سیب وجودی‌ات می‌شود درخت سیب. بهشت یعنی بی‌ذهنی، یعنی زندگی توی "حال"، توی همین حال است که یک عمر انتظارت نتیجه می‌دهد، یعنی مهدی‌ات ظهور می‌کند، قیام‌ات قیام می‌کند. صدایش را می‌شنوی. صدای موسیقی لطیف سکوت‌ات را. خوب که چشم‌هایت را وا می‌کنی، می‌بینی درست زیر درخت طوبا نشسته‌ای، بی‌اندیشه‌ی نیک و بد. بی‌دغدغه‌ی جزا و پاداش. کدام عذاب، کدام پاداش؟، تنها عذاب، عذاب وجدان است. همین لعنتی‌ست که، همین که کپه‌ی مرگ‌مان را می‌گذاریم زمین، دمار از روزگارمان در می‌آورد. شعله می‌کشد، قیامتی می‌کند که نپرس. باید بفرستیم‌اش دنبال نخود سیاه، یعنی: شعاع دایره‌ی باید‌ها و نباید‌هایمان را باید بزرگ و بزرگ‌تر کنیم. این جور‌ها دست "آخرت" هم به دامن‌مان نمی‌رسد. ناچار است کینه‌اش را با خودش به گور ببرد، یک عمر به خودش بیچد و دم درنکشد...

همین و از آن به بعد انگار جزامی باشم، فرسنگ‌ها از من فاصله می‌گیرند، که مبدا بیماری‌ام به آنها سرایت کند، بام باوره‌ایشان بریزد و از آن هم مهم‌تر اینکه تاج و تخت‌شان بلرزد. پس چه باید کرد؟ خیلی ساده است، جزامی را باید ایزوله کرد و کردند. این جور‌ها بود که بال پروازم سوخت، گوشم را از پنبه پر کردم تا دیگر فریاد "نشانه" ها را نشنوم.